

چین و شکنهای چهره اش در آفتاب غروب برجسته تر شده و چشمان آبی پررنگ او جلب نظر می کند. او به نحوی ادیبانه و با لهجه غلیظ اسلاوی فرانسه حرف می زند و به پرسشهای ما پاسخ می گوید؛ فقط آن آثار ادبی ماندگار است که بخش ناشناخته ای از وجود بشر را مکشوف سازد. و می افزاید: «نویسندگی، موعظه گری نیست؛ به جست و جوی حقیقت برآمدن است.»

میلان کوندرا در دهه ۱۹۸۰ برای وطنش چکسلواکی همان کاری را کرد که گارسیا مارکز در دهه ۱۹۶۰ برای امریکای لاتین و سولزینتسین در دهه ۱۹۷۰ برای روسیه. او اروپای شرقی را در معرض دید و نظر جامعه کتابخوان غرب قرار داد و این کار را با دانش و بصیرتی کرد که کاربرد جهانی دارد. لزاخوان از به سوی حقیقت و آزادی ذاتی آدمی، که آزادی بدون آن دست یافتنی نیست، و اذعان او به اینکه در راه حقیقت باید مهبای مرگ بود، بالجمله مضامینی است که نظر مساعد منتقدان را متوجه وی کرده است.

کوندرا در دو کتاب خود کتاب خنده و فراموشی و سبکی تحمل ناپذیر هستی ترجمه

فارسی؛ باز هستی] به مرگ فرهنگ در عصر ما می پردازد. او در این هشدار و انداز به خطر جنگ اتمی اشاره می کند و این خطر را با زبانی مجازی بیان می دارد.

کوندرا از سال ۱۹۷۵ در فرانسه زندگی می کند و از این جهت به کارگردان هموطن خود میلوش فورمن شباهت دارد که به غرب تبعید شده و آنجا مشغول کار و تلاش است. کوندرا طی این سالها با آثار پرمایه و ماندگارش واهی بودن این تصور عموم را ثابت کرده که نویسنده اگر از سرزمین مادری اش جدا شود قوه خلق و ابداع را از دست می دهد. خواننده در کتابهای متنوع او احساس سرزندگی را می بیند. کوندرا چکسلواکی سالهای جوانی اش را استدانته به شکل سرزمینی زنده، اساطیری و پر از نیروی حیات نمایانده است. اما علت اینکه شدیداً از حریم تنهایی و زندگی خصوصی اش دفاع می کند تا حدودی از ماهیت آثارش روشن است. هیچ اسطوره پرداز یا داستان سرایی نمی خواهد کسی از کارش سر درآورد. فیلیپ رات، رمان نویس در مصاحبه ای از قول کوندرا می گوید:

وقتی پسر بچه خردسالی بودم رویای پمادی

جادویی را در سر داشتم که بتوان با استعمال آن نامرئی شد. بعدها بزرگ شدم و دست به نوشتن زدم و به جست و جوی موفقیت برآمدم. امروز هم که موفق شده ام دوست دارم پمادی داشته باشم که مرا نامرئی کند.

من از سان فرانسیسکو به کوندرا در آپارتمانش در پاریس تلفن زدم تا برای مصاحبه قرار بگذاریم. همان طور که انتظار داشتم صدایش در جواب من خالی از شور و شوق بود. اما مددی غیبی به داد من رسید؛ خاطره پدر بزرگم، لئونید آندره یف، نمایشنامه نویس روس در ابتدای قرن. دوستان مشترک ما به من گفته بودند که کوندرا به علت هجوم روسیه به کشورش به روس ها - به همه روس ها - بدبین شده، لذا بهتر دیدم که اصل و نسب روسی خود را به او بگویم.

کوندرا در جواب گفت که در سالهای جوانی اش آثار پدر بزرگم را خوانده و پسندیده است. بیخ ذوب شد و قرار مصاحبه گذاشته شد. اما اندکی بعد نامه ای از او به دستم رسید که در آن نوشته بود:

باید تو را از خلق و خوی پدرم آگاه کنم. من

## گفت و گوی الگا کارلیسل با میلان کوندرا تمامت طلبی

بلد نیستم از خودم، از زندگی ام، و از احوال روحی ام حرف بزنم، بیمارگونه محتاطم، و هیچ کاری هم در قبال این وضع از من بر نمی آید اگر به اینها که گفتیم راضی هستی، درباره ادبیات یا تو صحبت خواهم کرد.

میلان کوندرا و همسرش ورا در یکی از خیابانهای آرام مونیخ پارتاس زندگی می کنند. آپارتمان کوچک آنها شیروانی و بام و نمای پارسی دارد. اتاق پذیرایی با عکسهای مدرن سوررئالیستی روی دیوارهایش متمایز است. بعضی عکسها کار هنرمندان چکسلواکی و بعضی کار خود کوندراست - عکسهایی که در آنها سر با چندین رنگ و در اندازه بزرگتر از واقع و انگشتها مثل انگشتان کوندرا دراز است.

ورا کوندرا خانم سبزه ای با موهای کوتاه است که لباس جین او هیکلش را قلمی و باریک نشان می دهد. او برای ما نوشیدنی می آورد و هنرمندانه کیسوی می برید و تصارف می کرد. در خلال گفت و گوی ما به اتاق دیگر رفت و مشغول تایپ کردن و جواب دادن به تلفن های راه دور شد. بخت پا کوندرا یار است که همسرش جوانگوی درخواستهای تلویزیون، تئاتر و کارگردانهای

نویسندگی، موعظه گری نیست، به جست و جوی حقیقت برآمدن

است.



سینمای اروپامست.

کوندرا بلندقد و لاغر، گرمکن آبی قدیمی بر تن دارد و در میل لمیده است. او به طور حتم کسی است که با خودش کنار آمده است. من که از حرفهایش به وجد آمده‌ام مختصری از کودکی ام صحبت می‌کنم که در پاریس به حال مهاجرت گذشت. در آن دوران شیفته پراگ شده بودم. زیر اشاعره مهاجر روس، ماریتا تسوتایوا هر روز غروب به دیدن ما می‌آمد و شعرهایش را می‌خواند.

یکی از اشعاری که اصلاً از یادم نمی‌رود خطاب به مجسمه‌ای بود که بر پلی روی رودخانه ولتاوا نصب شده بود؛ مجسمه پادشاهی که پراگ را زیر نظر دارد؛ ای شاه که نگهبان رودخانه غران هستی/ و نگهبان سالهایی که می‌گذرد/ تو شاهد سلسله‌ها هستی و پیمانها/ که به خاکریز سنگی کوبیده می‌شود.

و برآستی چه سلسله‌ها که در چهارصد سال گذشته در هم شکسته است. آن زمان سال ۱۹۳۶ یا ۱۹۳۷ بود و پراگ در آن تاریخ خیلی با آلمان نازی و روسیه کمونیست رفاقت داشت. فروپاشیها و شکستهای آتی در هیچ میخله‌ای نمی‌گنجید.

کشورشان را به مقصد ایالات متحده آمریکا ترک کردند، حتم داشتند که روزی به آلمان بروند گشت. تصور آنها این بود که زندگی در خارج موقتی است، اما من برعکس، هیچ آمیدی به بازگشت ندارم. زندگی من در فرانسه ابدی است. پس من مهاجر نیستم. فرانسه در حال حاضر تنها زاد بوم واقعی من است. از طرفی خودم را ریشه‌کن شده هم نمی‌بینم. چکسلواکی مدت هزار سال جزء غرب بود. زندگی در پراگی که تحت سلطه کمونیسم بود بیشتر احساس ریشه‌کن شدگی را در من پدید می‌آورد. من مقالاتم را به فرانسه می‌نویسم و رمان‌هایم را به زبان چک. زیرا تجارب زندگی و تخیلاتم در بوم پراگ لنگر انداخته است.

○ قبل از شما میلوش فورمن، چکسلواکی را با فیلم‌هایش به غرب شناساند.

● از تجسم «روح پراگ» است. هر وقت که به پاریس می‌آید همه حیرت می‌کنند و انگشت به دهان می‌مانند. مگر می‌شود فیلمساز معروفی مثل او آن چنان بی تکلف و دور از تشریفات راه برود. در پاریسی که حتی دختر بچه‌های دستفروش با رفتار طبیعی بیگانه هستند، سادگی فورمن تکان‌دهنده

مباحثه‌ای فلسفی نزول بیابد. نمایش کینایی است. آزادترین رمانی که بشنوشته. آزادی در قالب رمان. من همین او را اجرا می‌توانم از آن را نوشته‌ام که سوزان سونتاگ آن را در کمبریج ماساچوست با عنوان «ژاک و اربابش» روی صحنه آورد. اما بقیه ریشه‌ها رمان معاصر اروپای مرکزی. کافکا، رابرت موسیل، هرمن بروخ، ویتولد گوتمروویچ. این رمان‌نویسها عجیب به «اوهام شاعرانه» ای که آندره مالرو می‌گفت بی‌اعتمادند. بی‌اعتماد به اوهام مربوط به پیشرفت بشر. من در غم آنها از سبیده دم غرب شریکم. غمی احساسی نیست؛ کتابی است. و ریشه سوم من؛ شعر مدرن چک که برای من آموزشگاه بزرگ تخیل است.

○ یاروسلاو مینفرت هم از آن شاعران مدرنی است که الهام‌بخش شما بوده؟ لیاقیت جایزه نوبل را که در سال ۱۹۸۴ گرفت داشت؟

● قطعاً داشت. شایع است که بنا بود جایزه نوبل را در سال ۱۹۶۸ به او بدهند. اما هیأت داوران احتیاط به خرج داد. ترسیدند اگر جایزه را به او بدهند معنی طرفداری از کشوری را بدهد که تازه اشغال شده است. جایزه خیلی دیر داده شد. خیلی دیر به مردم

# همه چیز را به بادمی دهد

## ترجمه محمود فاضلی بیرجندی

چک داده شد که تحقیر شده بودند. خیلی دیر به شعر چک داده شد که مدت‌ها قبل از آن اوج خود را در نور دیده بود. خیلی دیر به سیرت داده شد که در زمان دریافت جایزه ۳۳ ساله بود. می‌گویند وقتی سفیر سوئد کنار تختش در بیمارستان رفت تا این خبیر غرور آفرین را به او بدهد سیرت مدت درازی به او نگاه می‌کرد. و بالاخره گفت: خُب حالا این پول به چه درد من می‌خورد؟

○ درباره ادبیات روس چه می‌گویند؟ هنوز دل شما را می‌لرزاند، یا رخدادهای سیاسی ۱۹۶۸ طعم آن را از دهانتان برده است؟

● بولستوی را خیلی دوست دارم. او از داستان‌نویسی به عزت‌بند مدرنتر است. بولستوی شاید اولین کسی بود که نقش عوامل غیر منطقی و ادر رفتار آدمی کشف کرد؛ نقشی که از حماقت ناشی می‌شود و عمدتاً ناشی از محاسبه ناپذیر بودن رفتار آدمی در سلطه ناخودآگاه کنترل نشده و غیرقابل کنترل اوست.

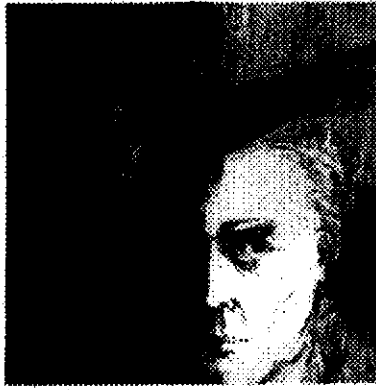
فصلهای قبل از مرگ آنا کارینا را بخوانید. چرا در عین اینکه نمی‌خواهد خودش را بکشد؟ این تصمیم او چگونه گرفت؟

کوندرا بخشی از بهار پراگ در سال ۱۹۶۸ بود. نوید سوسیالیسم با چهره‌ای انسانی که زیر چرخ تانک‌های شوروی در هم کوبیده شد. انتشار اولین رمان او شوخی یکی از مهمترین وقایع آن دوره گذار بود.

شوخی یا شوخی و ساختمان هنرمندانه‌اش ادعای نام‌ای علیه پوچی زندگی زیر سلطه کمونیسم و در یک کلام علیه کل زندگی در زمانه‌ای است که شرارت و خشم بر روح بشر جیره شده است. این کتاب که اولین بار توسط انتشارات گالیمار فرانسه منتشر شد در کوتاه‌زمانی انتظار جهانی را به خود جلب کرد. کوندرا پس از هجوم شوروی به چکسلواکی از استادی مؤسسه مطالعات سینمایی پراگ خلع و کتابهایش توقیف شد. دیگر زندگی برایش غیر قابل تحمل می‌شد تا سرانجام زادبومش را ترک گفت و به فرانسه آمد.

○ شما از ۶۶ سالگی در فرانسه بوده‌اید. حالا خود را مهاجر می‌دانید، فرانسوی، چک، یا صرفاً یک نفر اروپایی بدون ملیت خاص؟

● در سالهای دهه ۱۹۳۰ که روشنفکران آلمانی



## زندگی جای دیگری است

ترجمه پائنه امهاجو گنگرلو

همه احزاب پوسترهایی تهیه می کنند. در همه جا شعارهایی درباره آینده بهتر دیده می شود یا عکسهایی از بچه ها در حال خنده، جست و خیز و بازی.

افسوس که آینده بشر نه در کودکی بلکه در کهنسالی است. میزان انسانیت هر جامعه از رفتار آن با کهنسالان مشخص می شود. اما کهنسالی، تنها آینده ای که در پیش روی همه ماست، در هیچ پوستر تبلیغاتی دیده نمی شود، نه در تبلیغات چپها و نه راستها.

○ این طور که می بینم جدال چپ و راست خیلی شما را به هیجان نمی آورد.

● خطری که ما را تهدید می کند برقراری حکومت تمامت طلب (توتالیتز) است. ما، استالین و نظایر آنها چپ هستند یا راست؟ تمامت طلبی نه چپ است و نه راست و وقتی پایگردد هر دوی آنها بر باد می روند. من هیچ وقت پیرو آنها نبوده ام. اما بعد از اینکه دیدم کاتولیک های چپ از سرکوبهای استالینیستی چه کشیدند، در خود عمیق ترین همبستگی با آنها را یافتم؛ نوع ایمان ما که وجه افتراق ما بود نسبت به وجه اشتراک ما در مرتبه ثانوی قرار گرفت.

سوسیالیست ها و کشیشها هر دو در پراگ به دار آویخته می شدند. احساس برادری با اعدام شده ها در بین ما شکل گرفت.

این است که جدال سرسختانه چپ و راست به نظرم خیلی غریب و کوتاه فکرا نه می آید. سیاست را نوعی نمایش می دانم و تا همین حد قبولش دارم. اما از وارد شدن به آن متنفرم. نمایشی که در شرق سوگواره و مرگبار است، و در غرب عاری از وجاهت فکری اما پر جاذبه.

○ گاه گفته می شود که سرکوب، برخلاف تصور اولیه، به هنر و ادبیات قوت و زندگی بیشتری می بخشد.

● بیاید احساساتی نباشیم. سرکوب اگر دوام

که آن را بر اساس رمان داستایفسکی خلق کرده مثل محاکمه کافکا یا «گوترنیکا» بیکاسو یکی از کارهای عظیم و پیشگویانه قرن ماست.

پدر من موسیقی سنگین او را در سالن هایی اجرا می کرد تقریباً خالی از شنونده. من که بچه کوچکی بودم از سردمی که حاضر نبودند استرواینسکی را گوش کنند و از چایکوفسکی و موزارت خوششان می آمد، بدم می آمد. به هنرمدرن دلبستگی پیدا کردم، از این جهت به پدرم مدیونم. اما حرفه نوازندگی او را دنبال نکردم. موسیقی را دوست

داشتم؛ اما نوازندگان موسیقی را نه. فکرش را هم نمی توانستم بکنم که عمرم را با نوازنده ها بگذرانم.

از چکسلواکی که با زخم می آمدم فقط توانستم چند جلد کتاب با خودمان بیاوریم. مستور جان آپدایک از آن کتابها بود؛ کتابی که چیزی را در اعماق وجودم تکان می داد - عشقی در دبار به پدری تحقیر شده و شکست خورده.

○ در کتاب خنده و فراموشی خاطره پدر خود را با قصه تأمین آبیوند می زیند که در جزیره ای به سر می برد که فقط بچه ها ساکنان آنند.

● این قصه، روایت، رویا و خیالی که از مایه های اشتغال خاطر من است. تصورش را بکنید که در ایام باقیمانده عمر مجبور باشید در میان بچه ها زندگی کنید و یک نفر بزرگ هم نباشد که با او حرف بزنید. این کابوس است. نمی دانم این خیال از کجا به ذهنم آمد. دوست هم ندارم تخیلاتم را تحلیل کنم. دوست دارم آنها را به صورت قصه در آورم.

○ بچه ها جایگاه عجیبی در کتابهای شما دارند. بچه ها در سبکی تحمل ناپذیر هستی کلاسی را شکنجه می کنند، و تو را یکباره به توماس می گوید: «ممنون تو هستم که بچه ها را دوست داری.» از طرف دیگر در کتابهای شما علاقه ای به حیوانات هم دیده می شود. در یکی از آخرین کتابهای شما خوکی تبدیل به شخصیت خوبی می شود. این نوع نگاه به حیوانات تا حدودی سبک و عامه پسند نیست؟ ● نه، گمان نمی کنم. طرفداری از حیوانات و نگاه شکاکانه به بچه ها خوشایند عامه نیست. حتی تا حدودی موجب خشم عامه مردم می شود. نه اینکه من کوچکترین موضعی علیه بچه ها داشته باشم، اما از نگاه عوامانه به بچه ها دل آورده می شوم.

اینجا در فرانسه قبل از هر انتخاباتی

این مسائل که غیر منطقی و موهوم است از جریان سیال ذهن آنا عکسبرداری می کند. آنا سوار درشکه است. تصاویر خیابان در ذهنش با افکار مغشوش و غیر منطقی او درمی آمیزد. خالق تکا گویی ذهنی، جویس نبود؛ تولستوی بود؛ در همین چند صفحه کتاب آنا کاریتا که چندان به چشم کسی نیامده، چون تولستوی را بد ترجمه کرده اند. من یکبار ترجمه فرانسوی این فصل را خواندم. حیرت کردم، آنچه در متن اصلی غیر منطقی و مغشوش است در ترجمه فرانسه منطقی و معقول شده. مثل اینکه آخرین فصل اولیس جویس از نو نوشته شده باشد. افسوس که مترجمها آبروی ما را می برند. مطالب غیر معمول و غیر متعارف اصل نوشته های ما را نمی توانند ترجمه کنند. می ترسند منتقدان به کار آنها بد نگاه کنند. برای حفظ موقعیت خودشان که شده اثر ما را جمع و جور می کنند.

○ در کتاب خنده و فراموشی با احساسان دوباره پدرتان صحبت کرده اید.

● پدرم نوازنده پیانو بود. دلبسته موسیقی مدرن - استراوینسکی، بارتوک، شوپن و یاناسک - بود. او با هنرش برای معرفی لئوس یاناسک سرسختانه کوشید. یاناسک آهنگساز مدرن بسیار جذابی است، غیر قابل مقایسه است؛ و نمی توان او را در میان آهنگسازان در طبقه و کلاس خاصی جای داد. اپرای او از خانه امواته درباره اردوگاههای کار اجباری



میلان کوندرا

## هویت

ترجمه پرویز همایون پور



یابد می تواند فرهنگ را بالکل از بین ببرد. فرهنگ به زندگی علنی نیاز دارد، و به تبادل آزادانه افکار و اندیشه ها. به انتشار، نمایش، مباحثه و مرزهای باز نیاز دارد. با وصف اینها گاه می تواند در اوضاع بسیار شاق دوام آورد.

بعد از هجوم شوروی در ۱۹۶۸ ادبیات چک کلاً توقیف شد و متون ادبی فقط به صورت دستنویس منتشر می شد. حیات فرهنگی از بین رفت. با این حال ادبیات چک در دهه ۱۹۷۰ ادبیاتی عالی است. ادبیات چک در تباهترین دوره حیات خود بود که توانست اعتبار بین المللی کسب کند اما چه مدت می توانست به صورت زیرزمینی دوام آورد؟ کسی نمی داند. اروپا اصلاً چنان امتحانی را از سر نگذرانده است. بحث بداقبالی ملتها که مطرح می شود نباید بعد زمان را فراموش کنیم. در دولت دیکتاتوری فاشیستی همه می دانند که پایان کار بالاخره فرامی رسد. همه چشمها به انتهای تونل دوخته است. اما در حکومت شوروی انتهای تونل پیدا نیست یا لا اقل از نگاه فانی یک آدم پیدا نیست. این است که به دلم نمی نشیند که می بینم لهستان را مثلاً با شیلی مقایسه می کنند. درست است که شکنجه و سختی در هر دو هست. اما طول تونل ها با هم فرق دارد. و همین زیر بنای تفاوتهاست.

سرکوب سیاسی خطری سوای همه اینهاست که - مخصوصاً برای رمان - از سانسور و دستگاه پلیس هم مضرت تر است. منظورم اصول اخلاقی است. سرکوب مرز بسیار روشنی بین خوبی و بدی رسم می کند، و نویسنده خیلی راحت به وسوسه موعظه گری تسلیم می شود. این از نگاه انسانی خیلی هم خوب است. اما برای ادبیات مساوی مرگ است. هرمن بروخ، رمان نویس اتریشی که او را بیش از هر نویسنده ای دوست دارم می گوید: «دانش و معرفت، مرز اخلاقی نویسنده است.» اثری ادبی که بخشی ناشناخته از وجود بشر را مکتشف کند ماندگار خواهد بود. نویسنده، موعظه گری نیست؛ به جست و جوی حقیقت برآمدن است.

○ اما آیا جوامعی که سرکوب شده اند در مقایسه با جوامع آرام و مسالمت جو، دو جهت کشف بخشهای ناشناخته وجود بشر موقعیتهای بیشتری در اختیار نویسنده نمی گذارند؟

● چرا. به اروپای مرکزی که نگاه کنید، در برهه ای ۶۰ ساله، آزمایشگاه خارق العاده ای از تاریخ می بینید: سقوط یک امپراتوری، تولد دیگر یاره ملت های کوچک، دیکراسی، فاشیسم، اشغال آلمان ها با قتل عامهای آن، اشغال روس ها با تبعیدها، آرزوی سومیالیسم، دوره ترور استالینستی، مهاجرتها... در شگفت بوده ام که انسانها چطور خودشان را با این اوضاع وفق داده اند. انسان تبدیل به معما شده است. تبدیل به سؤال شده است. و از دل همین سرگشتگی

است که شور رمان نویسی زاییده می شود. مشاهداتی که از اروپای مرکزی دارم مرانسبت به وجود ارزشهایی یکسره غیر قابل انکار مرد ساخته است. مثلاً معمول است که جوانی نه یک مرحله از عمر، بلکه ارزشی ذاتی تلقی می شود. سیاستمداران موقع بیان این کلمه پوزخند مسخره ای می زنند. اما جوانی من مقارن حاکمیت دوره وحشت بود. و جوانان بودند که از برقراری وحشت پشتیبانی می کردند. انبوهی از جوانان بی تجربه، نابالغ و معتقد به اخلاقیات دو قطبی (یا خوب یا بد) و با احساسات عشقی. موضوع شکاکانه ترین زمان من یعنی زندگی جای دیگری است - جوان و شعر و شاعری است؛ سرگذشت شعر و شاعری در دوره وحشت استالینستی؛ لبخند شعر و شاعری؛ لبخند خونین معصومیت. شعر و شاعری یکی دیگر از آن ارزشهای غیر قابل انکار جامعه ماست. در سال ۱۹۵۰ که شاعر بزرگ کمونیست فرانسوی پل الوار اعدام دوستش زاویس کالاندار نویسنده پراگی را علناً ستود، مات و مبهوت ماندم. برژنف که تانک ها را برای قتل عام افغان ها اعزام کرد کار بسیار زشتی کرده اما باید بگویم کاری معمولی کرد، کاری منتظره. وقتی شاعر بزرگی اعدام کسی را می ستاید برآستی پرده ای روی درک و دید مانسبت به دنیا کشیده می شود.

○ زندگی شما سرشار از تجارب و مشاهدات بوده است. آیا این امر موجب نشده که رمان های شما حسب حال نویسی باشد؟

● هیچ کدام از شخصیت های رمان های من تصویر خودم را نشان نمی دهند، و هیچ کدام آنها از روی شخصیت های واقعی خلق نشده اند. از حسب حال نویسی تحت نام و عناوین مبدل خوشم نمی آید. از این قبیل بی پروایی ها در نویسندگی بیزارم. بی پروایی در نویسندگی در نظر من گناه کبیره است. کسی که اسرار زندگی خصوصی دیگران را برملا می کند مستحق شلاق خوردن است. ما در زمانه ای هستیم که زندگی خصوصی در آن از بین رفته است. در کشورهای کمونیستی، پلیس و در کشورهای دمکراتیک روزنامه نگاران، زندگی خصوصی مردم را از بین برده اند. و دیگر کار به جایی رسیده که مردم خودشان هم طعم زندگی خصوصی و احساس آن را از کف داده اند.

زندگی وقتی از چشم دیگران پوشیده نباشد جهنم است. کسانی که در کشورهای تمامیت طلب بوده اند معنی این حرف را خوب می دانند. اما آن رژیم ها موجب تقویت علاقه به جوامع مدرن می شوند. نابودی طبیعت، انحطاط اندیشه و هنر، حاکمیت دیوانسالاری، نفی و نابودسازی شخصیت، از میان رفتن حرمت زندگی شخصی. وقتی زندگی شخصی نباشد هیچ چیز ممکن نیست - نه عشق، نه دوستی.

★★★

دیر وقت شب است که گفت و گوی ما به پایان می رسد و کوندرا پیاده. با من تا هتل محل اقامتم می آید. گذاری کوتاه در شب مرطوب پاریس یکی دو روز بعد آقا و خانم کوندرا مرا برای ناهار به صرف غذای چکی دعوت می کنند. کوندرا شاد و سرخوش است. می گوید هر چه می گذرد از مطالعه اش کم می کند زیرا ناشران فرانسوی کتابها را



میلان کوندرا

## بار هستی

ترجمه پرویز همنویز



با حروف ریزتر و ریزتر چاپ می کنند. اما حاضر نیست بپذیرد که فقط فرانسوی ها مقصر نیستند بلکه چشمهای او هم عینک می خواهد.

از او در مورد داستان جدیدش می پرسم و با طفره روی حرفه ای نویسنده ها رویه رو می شوم. اما با کمال میل از همکاری خود با آن رنه کارگردان فرانسوی در نوشتن نمایشنامه ای ماورا، طینی صحیح می کند. و این میلان کوندرای است که دوستانش در سال ۱۹۶۸ او را شاد و خندان می دیدند. کوندرا بی خیال عشقهای خنده دار، کتابی که آن را بهترین اثرش می داند، چراکه یادآور شادترین دوره زندگی اوست.

یادداشتها

از این مصاحبه، در سال ۱۹۸۵، قبل از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی صورت گرفته است.